



واریاسیون آخر قتل لیلیث

مہدی سلیمے

مهدی سلیمی

واریاسیون آخر قتل لیلیث

dastopaa.net

اورتور

این چند نامه برای یک شخصیت خیالی به اسم «لیلیث» نوشته شده است. «لیلیث» نام آشنایی در اسطوره‌هاست که اغلب زنی شیطانی توصیف می‌شود، که شبانه از راه آینه به جلد دختران نفوذ کرده و با آنها در می‌آمیزد. لیلیث مسبب انحرافات جنسی است. لیلیث زادهٔ یک انحراف پارانوئیدی در عقلانیت تاریخی است که زمزمه‌هایش در میان هیاهوی مردانگی‌ها گم شده است. چنگ‌زدن من در این نامه‌ها به لیلیث به جای واقعیت نمادین، راهیست برای گریز از ساحت پارانویا به ساحت شیروفرنیک و واگویه‌ها و انحرافات ذهنی. لیلیث راهی برای تکثیر است، راهی برای بلند بلند سخن گفتن با خود و دریدن پردهٔ بکارت و رسواسازی فروخوردگی‌های میل خویشتن. اما برای آزادکردن میل نیاز بود تا از «امرخیالی» روانکاوی نیز گذر کنم و بین مرزهای واقعیت و خیال بتوانم چیزی شبیه رویا و واقعیت را جعل کنم. فروپاشیدن مرز خیال و واقعیت را می‌توان در نامه‌های کافکا دید، کافکا عاشق مجازی فلیسه و یا میلنا می‌شود تا مخاطبی برای نامه‌های خیالی بی‌پایانش پیدا کند، او به گفتهٔ خودش چون خون آشامی از خون معشوقه‌هایش می‌نوشد و نامه عمل خون رسانی را انجام می‌دهد تا بتواند باز «پهلوان تخت‌خواب» خویش باشد و به گفتار جمعی بیان در قالب داستان روی بیاورد؛ برای همین به گفتهٔ دلوز نامه‌های بخشی از ماشین ادبی کافکا هستند، بیج یا مهره‌ای از یک ماشین بزرگ ادبی. اما من برای گذر از مرز خیالی روانکاوی که دیگری را صرفاً برای ارضای میل خویش می‌خواهد — و نه برای سرهم‌بندی یک بیان جمعی در قالب ماشین ادبی — باید لیلیث را از بین می‌بردم. حذف مخاطب خیالی نامه، راه رهایی و فرار از چاه‌های فروبسته پارانوئیدی بود، او باید در مرزی میان داستان و رویا به قتل می‌رسید. قتل لیلیث — آن همراه شرورانه همیشگی شب‌های تار — تراژیک‌ترین واقعهٔ داستانی این واریاسیون ممتد است.

اما نامه‌های به لیلیث یک بستر تاریخی و زمانمند دارد و در دل وضعیت اجتماعی خود رخ می‌دهند. در یک اجتماع مولی با انسان‌های تک‌افتاده؛ در این جامعه هر سوراخی زندانی است که آدمی را به دیگران بدبین می‌کند. زندگی در چاه‌های سر بسته، یعنی تجربه دوزخ، و نهایتاً تجربه شاعرانگی و عشق‌های خیالی. در چنین وضعیتی نامه تنها به خاطر مولفش نوشته می‌شود تا آدمی در پناه نوشتار بیاساید. مثل یک زندانی که در ورق‌پاره‌های زندان آرام با خودش نجوا می‌کند بی آنکه امید رسیدن نامه به دست مخاطب واقعی را داشته باشد. اما در اجتماعات مولکولی، این هم‌آمیزی واقعی تن‌ها، تولید صدایی می‌کند شبیه مهمه‌ای که شور زیستن از آن برمی‌خیزد. شب‌نامه‌ها را به یاد آرید! در آنها امرشخصی، امر فراموش شده است، تنها یک صداست که تکثیر می‌شود، آن هم برای مخاطبان واقعی. آنجا که امر

خصوصی به نفع سرهم‌بندی یک گفتار جمعی از میان برداشته می‌شود و بی‌شک آنها بهترین نامه‌هایی هستند که توسط مولفین بی نام و نشان نوشته می‌شوند. اما مولف نامه‌های لیلیث، زاده یک جامعه پارانوئیدی است، یک زندانی در خود، یک اسیر وامانده که بلند بلند با خودش قصه می‌گوید و سعی دارد نقی زند در خود، در حریم شخصی‌اش که بازنمایانگر اجتماعاتی از عشق‌های انسانی تک‌افتاده زمانه‌اش است.

واریاسیون اول: می گویند لیلیث زاده یک ذهن زنانه در بستر پارانوئیدی بود!

سال‌ها بود که راز زنانگی را در همبستری خیالیم با لیلیث درمی‌یافتم. فاصله گرفتن از چنین موجودی برایم امکان‌ناپذیر جلوه می‌نمود، او بخشی از من بود و یا به عبارتی بهتر، این ذهن کثیف من بود که به او موجودیت می‌بخشید. من در او حل می‌شدم تا فقدان چیزی را در خودم پنهان کنم که همیشه آرزویش را داشتم، فقدان یک وجود زنانه که مدام مرا بر آن می‌داشت تا به زندگی با سینه‌های مصنوعی فکر کنم، اما مبدل‌پوشی برایم چندش‌آور می‌نمود، نمی‌خواستم به دام کدگذاری جنسیتی فروغلتم. من زن سیاه‌پوست، پسیکه، لیلیث را به عنوان مخاطبان نامه‌هایم خلق می‌کردم تا شرم مردانگی را از من برابند. وجود زنانه‌ی من بسته به حضور آنها داشت. فاصله از آنها برابر بود با افتادن در دامی که مردانگی نمادین بر من پهن می‌کرد مدام. همچون دام هفائستوس آهنگر که هیچ جنبنده‌ای را یارای فرار از تله‌هایش نبود. من از فاصله با شخصیت‌های ذهنی‌ام می‌هراسیدم، با اینحال زندگی‌ام با دیگران (با موجودات واقعی) همیشه با فاصله تعریف می‌شد، بین من و دیگران همیشه یک مستراح فاصله بود تا راز زن بودنم مخفی بماند. اما نامه عریانی میل است، تنها یک زن همجنس‌گرا به من قدرت عریانی می‌دهد، راز مرا هرگز فاش نکن که هراس دارم از دام هفائستوس لیلیث، هراس دارم از مردانگی‌ها، از پلیسان اخلاق، از پدران، از حشره‌ای با ۱۱ شاخک بلند که همیشه در ذهن بیمارم، هیکل کثیف مردانه را تداعی می‌کند، می‌ترسم از تجاوزشان، بگذار با تو حرف بزنم چرا که تنها تو میل جنسی متفاوتم را دریافتی، تو رازی را در همبستریمان فاش کردی که هیچ کسی در نیافته بود، باید بگویم ستایش برانگیزی!

تا به حال کسی در من راه به جایی نبرده است. فاصله‌ی من با تمام آدم‌ها انکارنشده است و این چیزی است که در ناخودآگاهم نقش بسته است. برای همین همیشه از رابطه‌های جنسیت محور بیزار بوده‌ام. در این چند سال زندگی ذهنی‌ام با لیلیث، شرارتی را آموخته بودم و قدرت آنرا داشتم تا به درونی‌ترین لایه‌های زنان رسوخ کنم اما دقیقاً در لحظه‌ی اتصال و همبستری از آنها می‌گریختم. من

گفتگوهایم با لیلیث را همراه با شرارتی که برای اغواگری دیگران در آن نهفته بود برای دیگران می‌فرستادم ولی قدرت وارد شدن به نامه‌هایم را در هیچ کسی نمی‌یافتم. همیشه در حال اغواگری و گریز بودم. تو این سادیسیم را می‌فهمی لیلیث، تو همبستری چندش‌آور با مردانگی را درمی‌یابی، برای همین تو همیشه در حال گریز بودی و کسی در تو راه به جایی نمی‌برد، لیلیث — عشق سال‌های دور و تنهایی‌هایم — با تمام وجود به شرارت تو عشق می‌ورزم. شوق دارم از آشنائیت، این شیفتگی اغراق‌آمیز نیست، این لذت مواجه شدن با صورت واقعی یک زن است که مرا تبدیل به یک عاشق بیمار می‌سازد. تجربه‌ی غریبی است.

تا به حال نامه‌هایم تنها یک کاربرد شیطانی داشته‌اند. نامه برای به‌دام‌انداختن دیگران، نامه‌هایی که فقط برای خودم می‌نوشتم هرچند دیگران آنرا می‌خواندند. اما من در تو حضور داشتم لیلیث، من تنها رازی را بازگو می‌کردم که تو برای من فاش می‌کردی، این صدای گمشده تو بود که از نامه‌ها برمی‌خاست. نمی‌دانم شاید بین من و تو اساساً نامه نوشتن چیز مسخره‌ای باشد. زیبایی نامه‌هایم تا بحال به خاطر استعاره و ایهامی بود که در لابه‌لای کلماتم می‌کاشتم، اما بازگویی یک راز از زبان صاحب آن، چیز بیهوده‌ای است. استعاره، سلطه‌ی زبان است که تمام انسان‌ها را به دام خود گرفتار کرده. باید از زبان فرار کرد، معنای آوا را اکنون درمی‌یابم. گوش کن من با تو سخن می‌گویم، با جیغ‌های زنانه، حنجره‌ی تو در گلوی من است تنها کافی است آنرا به صدا در بیاورم بی آنکه بخواهم مفهومی را بازگو کنم، گوش کن صدای یک جیغ در ذهن هر دو تایی ما طنین می‌اندازد، این موسیقی از کجا پخش می‌شود لیلیث؟! این عمیق‌ترین پیوندی است که میان ذهن‌ها می‌تواند ایجاد شود، دروغا از این زبان سلطه‌گر...

به جای نامه باید تصویرت را نقاشی کنم، نامه برای آدم‌های دور معنی دارد، نامه اساساً حاصل خودشیفتگی است نه حاصل شیفتگی به مخاطبش. نامه نمایش قدرت مولفش است وقتی که سعی دارد دیگری را به چنگ استعاره در بیاورد. اما من در تو زاده شده‌ام و تو بودی که بکارت مرا شب‌هنگام زدودی، چون زنانگی قدرت نابود کردن استعاره را دارد. این مثال یادت است؟: مردی عاشق یک زن (زنانگی) می‌شود، او به زن ابراز علاقه می‌کند، زن با هوشمندی تمام می‌پرسد کدام بخش از من تو را شیفته می‌کند، مرد چه پاسخی می‌تواند داشته باشد، پاسخ می‌دهد: البته که چشم‌هایت (زاده شدن استعاره)! زن روز بعد چشمان خود را درآورده و در داخل پاکتی به مرد می‌فرستد، زن استعاره را از بین می‌برد و مرد نابود می‌شود. مردانگی نیز با تمام وجود، تن به سلطه‌ی زبان داده است...

واریاسیونی شورانگیز در یک تم عاشقانه

چقدر مشکل است که شجاعت و بی‌باکی، بی‌اعتمادی طولانی،
افکار بی‌رحمانه، تنفر و قطع ناگهانی با گذشته یک‌جا جمع
شوند؛ ولی از چنین بذری است که حقیقت به دنیا می‌آید.
«چنین گفت زرتشت»

لیلیث عزیز!

روابطم با آدم‌ها همیشه آدامس کش‌آمده‌ای بوده که همچون لوله‌های فاضلاب دقیقاً در لحظه‌ی
اتصال‌شان می‌پوسید. فرض من بر این بود که بین من و آدم‌ها همیشه یک مستراح فاصله است، کوتاه،
گندیده و با عمقی به‌شدت ترسناک.

اکنون چیزی مرا به تمامی فراگرفته است، تصویری نزدیک حتی نزدیک‌تر از قاب عکس کله‌ی
خم‌شده به گرگور سامسا. چرا اینقدر از نزدیک حس می‌کنم لیلیث؟! مسخ شده‌ام آیا؟ باید به این فکر
کنم که چگونه می‌توان از راه آب‌چاه سر در آورد، با سر و روی آلوده و بوی تظهير. پس خودم را با این
نامه به تو آلوده می‌کنم. باید بی‌باک‌تر از همیشه باشم.

تنها این شجاعت عریانی میل است که مرا از دام افکار بی‌رحمانه نجات داده (نوشتار سادیستی) و
همزمان دچار بی‌اعتمادی طولانی‌ام می‌سازد (مازوخسیم نوشتار). نوشتن چه چیزی می‌تواند باشد جز
عریانی میل، اعتراف؟!

«سخن بی‌پیرایه امکان ندارد»

(مردی به زن باهوش و کتابخوان عشق می‌ورزد. او می‌داند که نمی‌تواند به زن بگوید: «تو را دیوانه
وار دوست می‌دارم.» زیرا می‌داند که زن می‌داند. این گفته شیوه باربارا کارتلند است. با این حال راه‌حلی
وجود دارد. مرد می‌تواند بگوید: «همان‌طور که باربارا کارتلند می‌گفت، تو را دیوانه‌وار دوست می‌دارم.
در این صورت او با اجتناب از تظاهر به سادگی به‌وضوح بر این نکته صحه می‌گذارد که هیچ‌کس
نمی‌تواند به شیوه‌ای بی‌پیرایه حرف بزند و در عین حال آنچه را که دلش خواسته به زن گفته است. این

که عاشق اوست، اما در عمری که بی‌پیرایگی از بین رفته است؛ اگر زن نیز در این بازی سهیم شود، او نیز اظهار‌عشقی مشابه کرده است.) - امبرتو اکو

دانش چه چیز بوجی است وقتی که پیش‌گویان خبر محتوم از سرنوشت می‌دهند. [پیشگویی مرگ] چه بی‌مایه است علم، آنگاه که پای جادوگری به میان می‌آید.

شرم از مرد بودن! چه دلیلی بهتر از این برای نوشتن؟

این نامه، اظهار ندامت است از مرد بودن ام. زیر پا گذاشتن غرور حماقت باری است که به نام مردانگی رقم زده‌اند. یکی‌شدن با قاضی شربر (بیمار تاریخ روانکاوی) است که می‌گفت: کاش زنی بودم تا در آغوش دیگری آرام می‌گرفتم. این نامه، آرام‌شدن در آغوش مخاطب است و مخاطبش در این برزخ و هیاهوی پارانوئیدی، اولین کسی است از جنس نویسنده‌اش؛ زن، زن اغواگر، جادوگر... این نامه، همجنس‌خواهی شبانه است. در آمیختن با مخاطب است. کشتن باربارا کارتلند یا هر شخص سومی است که قرار بود از طرف مرد به زن بگوید: تو را دیوانه‌وار دوست می‌دارم. این نامه گونه‌ای رک‌گویی است. اعترافی است در اغوا شدن، اغوا شدن دیگری در خود...

لیلیث عزیز!

روزگاری فکر می‌کردم من تنهاترین و بهترین لیلیث دنیام! (در اسطوره‌ها آمده که لیلیث زنی بوده شیطانی، که شبانه از راه آینه به جلد دختران نفوذ کرده و با آن‌ها در می‌آمیخته است. لیلیث مسبب انحرافات جنسی است) چه شب‌هایی که تا صبح بیدار مانده و به جلد آدم‌ها سفر نکرده‌ام. آینه وسیله‌ای بود که فقط شب‌ها به آن نگاه می‌کردم و روزها بی‌ریخت‌تر از هر موجودی میان سایر موجودات ظاهر می‌شدم. شب برای من مکانی بود برای فرار از شناسایی شدن. پناه گرفتن در تاریکی. همچون اروس که زیبایی‌اش را در تاریکی شب از پس‌یکه دریغ می‌کرد من نیز همه‌ی اتفاقات زیبای شبانه‌ام را از دیگران پنهان می‌کردم. پنهان کردن تنها کاری بود که برای مصون داشتن زیبایی شبانه‌ام می‌توانستم انجام دهم. ولی حالا که قرار است این نامه گونه‌ای اعتراف باشد، پس بی‌پرده بگویم:

سال‌ها بود که همچون یک لیلیث واقعی بستم را از راه آینه تکثیر می‌کردم. ای ذهن شرور، نمی‌دانم راز آینه‌ات را که آینه‌ام را تا بینهایت بازتافت. اکنون آینه‌ای را بر بالای بستم کاشته‌ام؛ آینه‌ای برای

انعکاس میل، آینه‌ی مرگ. اکنون در بسترم میل و مرگ در هم می‌آمیزند، و میل و مرگ را چگونه می‌توان به جز در هویت یک زن یافت. میل و مرگ، یک هم‌آغوشی رمزآلود در تاریکی! لیلیث، عریانی میل چیز غریبی است. امشب راز میل و مرگ را از پشت پرده‌ی ابهام می‌خوانم. صدایم شبیه سیرن‌ها نیست؟ و چه دردآور است راز میل را دریافتن! این راز را امشب به بهای گزافی دارم می‌درم، به بهای از دست دادن باربارا کارتلند که سال‌ها معشوقه‌ی لیلیث بوده است، در اصل واسط من با ذهن شرورم. و چه گوش خراش است ناله‌های شربر بر تخت روانکاوی! و چه دردآور است معشوقه‌ی خدا بودن و گفتن اینکه کاش زنی بودم تا در آغوش دیگری آرام می‌گرفتم. آرام‌ام از عریانی میل لیلیث!

آرام گرفته‌ام در بستری که چه شب‌ها که در آن نیاندیشیده‌ام، به اینکه حرفی برای گفتن نمانده است، به کافکا، به پیرمرد پیری که چهل روز گشته می‌ماند تا همچون بازیگر سیرک جلب توجه کند. چه سخت است آینه‌ات را در جلوی دیگری گشودن، چه دردآور است نامه‌های کافکا را فهمیدن. می‌دانی راز مسخ چیست؟ (این را در یکی از همان شب‌ها در بسترم دریافته‌ام) رازش همان تصویری با کله‌ی خم شده است که در اتاق گرگور آویزان است. حتما یادت است آن صحنه‌ی تقلای گرگور آنگاه که مادر و خواهرش اتاقش را خالی می‌کردند. حشره‌ای چسبیده به عکس در تقلای زنده‌ماندن و خالی‌نشدن! آیا آینه‌ای که اکنون از تخت‌ام آویزان کرده‌ام همان قاب عکس گرگور نیست؟ آینه‌ای با تصویر اغواگرت، آینه‌ای با نقش یک سر با چشمان کشیده‌ی مصور بر رویش که هنگام نگاه کردن به صورتم می‌پاشد: آیا این خود من‌ام؟ آیا این همان رمز بازی نیست؟ رمزی که مرا به تو می‌سازد. آیا رمزی بهتر از رمز لیلیث و جادوگر سراخ داریم؟ درک این عمیق‌ترین تراژدی زندگی‌ام است که تنهایی‌ام را در من خلاصه می‌کند...

لیلیث هر تراژدی‌ای نقطه‌ی هامارتیا دارد، نقطه‌ی اوج، نقطه‌ی شکست قهرمان، نقطه‌ی ویرانی. اما در یک رابطه‌ی بی‌هویت چه کسی ویران خواهد شد یا اصلاً خواهد شد، آن‌هم در رابطه‌ای که هیچ دو قهرمانی ندارد به جز یک عضو تنها؟ مگر همان تصویر چشمانی که چندین شب است با پاشیدنش سرخ می‌کند ویرانی نیست، این چشمان خودم بود که از پشت آینه دیدم وقتی از قرمزیش هراسیدی...

لیلیث، شرور سال‌های دور

زمان آینه‌ات را به عقب بازگردان، تصویر صورتم چگونه بود؟ زشت، عبوس، اخمو همچون پرتره‌ی زرتشت که مار و عقابش را بیشتر از انسان‌ها دوست می‌داشت. هنوز یادم نرفته است آن دوران غارنشینی‌ام. دورانی را که با صدای بلند «چنین گفت زرتشت» می‌خواندم. چقدر در آن دوران انسان‌ها

برای من شبیه گوسفند بودند. پس چرا آن گوسفندان، دشمنم شدند؟ آن موقع مار و عقابم را می ستودم پس چه اتفاقی افتاد که یکهو نوشتم: پارانویایم را عشق است؟! پس کجا رفت آن جان سختی ام؟ چرا هیچ وقت همچون زرتشت، جاودانه بازنگشتم؟ چرا آن حقیقت کوچکی که پیرزن به من داده بود را فراموش کردم؟ آخر چرا این ابرمرد مازوخیست شد؟ چرا اکنون هر گاه به سراغ خودم می روم تازیانه بر می دارم؟

بگذار سیر زندگی ام را در دو سطر برایت بنویسم لیلیث:

— «زندگی برای من، اول یک جوش بود بعد زگیل مانندی شد سرانجام بینی ام را خورد. خوره یا جذام. اکنون گوشت تنم تلپ تلپ می افتد. بدنم به وحشتم می اندازد».

جادوگر عزیز!

بگذار فیگور شبانه ام را برایت توصیف کنم:

— «نشسته ام. زانوهایم بیخ گوشت، کله ام مثل لاک پشت شده، سر زانوهایم با دو تا وصله ی سیاه بیخ کله ام سبز شده، وسط سرم سفید و کپک زده، و صورتم را پوشانده ام. کلاهی سرم گذاشته اند!»

لیلیث! این چه کلاهی بود که — بدون آنکه خودمان خبردار شویم — از بیچگی سرمان گذاشته اند؟ چرا اگر کلاه را برداریم خواهیم مرد؟

چرا فلسفه اینقدر دچار تاویل می شود. اما فلسفه ی مقعدزادگان، فلسفه ی زیستن است. چون باورم نمی شود که فلسفه می تواند علم دانایی از زندگی باشد نه خود زیستن، علم اساطیر مردانگی، آگاهی آشیل، اولیس و... و آن ها همه چیز را به نفع خودشان تعبیر کرده اند. فلسفه ی همجنس خواهانه با فلسفه ی آن ها فاصله دارد، نبرد هژمونیک ما با آن ها همیشه بر جای خواهد ماند. فلسفه ی مقعدزادگان از دل عن و گه

بیرون می‌آید. باید عن و گه را زندگی کرد. باید سر و رویت را آلوده کنی تا آنرا بفهمی. باید بوی تطهیر بدهی نه غسل تعمید.

با این همه کز فهمی‌ها آخر نمی‌دانم این تقلای من برای فهم چیست لیلیث! من زاده‌ی علم ندانستم، آخر چه اتفاقی قرار است بیافتد؟ سال‌هاست که ابرمرد را وانهادم، تصمیم جدی گرفتم که یک کمونیست باشم. کمونیست‌ها اقلیت‌های مناسبی برای فلسفه‌ی کثیف من هستند. همه‌ی شان جذامی‌اند. قرار است روسپیان، معتادان، جزامیان و گهگاه آن‌هایی که سیفلیس از پا درشان می‌آورد، دور هم جمع شویم. انقلاب خواهیم کرد، این را بهت قول می‌دهم. ماشین خرد میلیم را به میل‌هایی پیوند زدم که فیگورشان خواستنی بود. ما در حال ترسیم فیگور از ریخت‌افتاده‌مان هستیم، فیگوری که گاهاً اسمش را ماشین بزرگ انقلابی می‌نامیم، فیگور آنتی‌کاپیتالیسم و در تنهایی شبانه‌مان درمی‌یابیم که فیگورمان در مقابل دیگری چقدر ضعیف است، ما نیاز به پیوند اعضا داریم، پیوند با آدم‌هایی با گروه خونی مشترک! این می‌تواند دلیل خوبی برای زنده‌ماندن‌مان باشد. پیوندی که هیچ محتوایی به جز اتصال ندارد. آیا این همان راز شگفت‌انگیز هم‌بستری پسیکه و اروس نیست؟^۱ راز یک بازی را چه کسی خواهد دریافت مگر بازیگران که برد و باخت برای‌شان ارزش فروکاهیده است. خواهران پسیکه به بازی دلالت‌ناپذیر خیانت می‌کنند و در نهایت پسیکه اروس را از دست می‌دهد. ما نه می‌بازیم نه خواهیم برد. ما در بستر تاریک است که می‌غلطیم، حیوان می‌شویم، کودک می‌شویم تا آواهایمان رهایمان سازند: آواهای حیوانی، جیغ‌های زنانه!

لیلیث می‌دانی آخر این بازی‌ها چه روزی است؟ روز دزدیدن راز بازی، روزی که بازی علت‌دار می‌شود. روزی که شاید هیچ‌وقت نیاید. مثل آخر بازی شطرنج بکت که تنها دو مهره دارد: شاه سیاه و شاه سفید. دو مهره‌ای که هیچ‌گاه توان آنرا نخواهند یافت تا بهم نزدیک شوند. پس چگونه است آخر این بازی، بازی بی‌آخر! ما دچار تعلیق‌ایم. یک تعلیق فراگیر که کشف آن مستلزم زمان طولانی است،

۱. پسیکه دختر پادشاهی بود که سرزمین‌اش به خشکسالی گرفتار شد و پیشگویان تنها راه نجات از این بلا را منوط به هدیه دادن پسیکه به هیولایی در کوهستان دانستند. پسیکه در کاخ این هیولا به سر می‌برد و هیولا تنها در بستر و در تاریکی شب به سراغ پسیکه می‌آمد، هیولا به او سفارش کرده بود که هیچ‌گاه تلاش نکند تا او را شناسایی کند، او گفته بود اگر در حین هم‌بستریمان نور را روشن کنی مرا دیگر نخواهی یافت. روزها گذشت و هر شب در دل تاریکی پسیکه هم‌خوابه‌اش را در آغوش می‌فشرد. تا اینکه همچون سایر تراژدی‌ها آن دیو بدطینت حسادت رخ نمود اما اینبار در جلد خواهران بدطینت پسیکه، خواهرانش به پسیکه گفتند شاید هم‌خوابه‌ات دیو زشتی است که از روشنایی می‌هراسد. آنها به پسیکه یاد دادند که یک شب وقتی هم‌خوابه‌اش خوابید نور را روشن کند تا چهره و راز آن دیو بدسیما را فاش کند. پسیکه به ترغیب خواهران خود یکبار که شهنشام چراغی را در بستر روشن می‌کند بر روی تخت تیر و کمان اروس الهه‌ی زیبایی را می‌یابد و در حیرت رخسار زیبای اروس می‌ماند. هیولا اروس فرشته‌بالدار و الهه عشق بود اما این کار سبب فرار او گشت و بدین ترتیب پسیکه اروس را از دست داد...

طولانی‌تر، سطحی دراز به عمق دالان‌های قصر کافکا. آیا چه کسی می‌داند راه عبور به قصر را؟! این است راز اغواگری کافکا...

همه‌ی آن چیزهایی که توان فرو رفتن دارند در یک چیز مشترک‌اند: استعاره. وقتی در رحم مادر بودم پدر در من فرو رفت. وقتی زاده شدم پستان مادر در دهانم فرو رفت. وقتی به مدرسه رفتم استاد جورش را از من فروگذار نکرد و به همین ترتیب فرو رونده‌ای فروتر از قبلی تا هزاران فرو رو دیگر... اکنون من یک لاک‌پشت شده‌ام. چه کسی توان آنرا داشت تا در من فرو رود. اکنون من در خودم فرو رفته‌ام و بدین ترتیب راه را بر هر فرو رونده‌ای مسدود کرده‌ام. پس این چه شکافی است که در من گشاده می‌شود امشب لیلیث؟!

لیلیث عزیز زندگی من بر پایه‌ی هیجان‌ات کوچکی می‌چرخد که معمولاً از نوشتار برمی‌خیزد، یک مولد شناسایی‌ناپذیر. می‌ترسم بالاخره یک روز سر این هیجان‌ات، الله‌بختی بمیرم. شاید هنگام راه رفتن از سر هیجان به خاطر نوشتن، خودم را از پنجره به بیرون پرت کنم بی‌هیچ علتی. مرگ یک میل بر سر نوشتن! خنده‌دار نیست؟ هیجانی که هیچگاه در نوشتار قابل انتقال نیست، گاه در تصورات خیالیم آن ماشین بزرگ منفجر می‌شود و دیدن این تصویر مرا به نوشتن وا می‌دارد. نوشتنی که انگار هیچ نقشی به جز از کار انداختن یک پیچ ناچیز از آن ماشین غول‌پیکر را ندارد. اما می‌ترسم آخرش به خاطر کژفهمی‌ها به نوشتار بدون مخاطب تن در دهم. این برایم دردناک است.

باید بگویم از همه‌ی آن آدم‌هایی که دنبال زندگی خصوصی‌شان‌اند، خصوصی‌تر بوده‌ام. اما اکنون دارم خودم را به سیاست آلوده می‌کنم. بدنم روز به روز دارد از کار افتاده‌تر می‌شود. معده‌ام، کلیه‌ام، روده‌ام، کله‌ام، مقعدم... من نیاز به پیوند اعضا دارم. پیوند به آدم‌هایی با گروه خونی O. مقعدزاده‌های نیرومندی از این پیوندها می‌توانند زائیده شوند، تنها باید حفره‌های تاریک بیان دسته‌جمعی را پیدا کرد، باید از سوراخ‌هایی که برای‌مان ایجاد کرده‌اند به سوی هم نقب بزنیم، یک ردیابی عاطفی در دل تاریکی زیرزمین‌ها.

واریاسیون آخر: قتل لیلیث

مسئله بر سر این است که اگر درست به یاد داشته باشم مادرم مرا از راه سوراخ مقعدش به دنیا آورد

ساموئل بکت

مسئله همین است. مسئله مقعدزادگی است. مسئله اینست که تا چشم می‌گشایی می‌بینی جزو دسته‌ی اقلیت هستی و هیچ راهی جز این نیست. مجبور می‌شوی پارانوئید شوی به جای آنکه ذهنی معقول داشته باشی. زندگی واقعی پر است از انسان‌هایی که تفاوت تو را نمی‌پذیرند. برای همین به دنبال شخصیت خیالی می‌گردی تا تو را نجات دهد از این تنهائی مرگ‌آور. اما من نیاز به پیوند اعضا با جمعیتی انبوه دارم، جمعیتی به سخن درنیامده، باید صدای آن‌ها را تکثیر کرد، فاصله از یک نامه تا شب‌نامه همان چیز است که مرا به اجتماعات انسانی پیوند می‌زند.

پس امشب دیگری خیالی‌ام را کشتم! [مو به تنم سیخ می‌شود] لیلیث سخن نمی‌گفت. می‌خواستم قبل از کشتن بشورمش. درست مثل کوچکترین فرزند مده‌آی قاتل. اجازه نداد. شاید می‌خواست با آرایش کامل بمیرد. بهش گفتم: بدسرنوشت! خندید، سخن نمی‌گفت. گفتم: تو زاده‌ی ذهن من هستی، تو حاصل یک زبان پر از استعاره‌ای! چهره اش زنانه‌تر از همیشه بود. یک سطح بزک‌شده. با تمام وجود نسبت به او احساس تنفر می‌کردم، از او و از تمامی آدم‌های مسخره‌ای که نامه‌هایم را خوانده بودند بیزار بودم، ذهنم خسته بود، دیگر از زبان استعاری انزجار داشتم. هیچ چیز مرا از کشتن لیلیث نمی‌ترساند. مثل مده‌آی دیوانه‌ای بودم که در حقش اجحاف شده است. تنها به فکر انتقام بودم. برای آخرین بار نگاهش کردم. چشمانش صاف به من خیره شده بودند. مرا یاد چشمان مجسمه‌های سومری می‌انداخت، چشمانی که در اصل منافذی بودند برای دیدن درون. اما لیلیث که فقط یک سطح بود؟! پس چه چیزی را می‌خواست نشانم دهد؟! چه چیزی پشت آن چشمان خوابیده بود. دیدم آرام‌آرام ترانه‌ای را زمزمه می‌کند، انگار لیلیث، از عشق‌های جدیدم به انسان‌ها خبر داشت، همیشه می‌ترسید یک روز عاشق موجودات واقعی شوم. آن سرود قدیمی را برایم خواند و ناپدید شد. و من آن سرود را لابه‌لای نقب‌زنی‌های بی‌پایانم در دل تاریکی‌ها به سوی نور با خودم زمزمه خواهم کرد. یک حفاری استراتژیکی به سوی انرژی بی‌پایان خورشیدی.